که رفتن چو خضر از گل آدم — نه مسکن دانی اورا و نه منزل

که گشتن چه مور از خط آورد — نه خارج دانی اورا و نه داخل

وزان برق دگر هیهات هیهات — که شد زین برقش را حمایل

چه دل میدان او در صدر قالب — چه عقل آرام او با عقل عاقل

فضای روح اورا روح کاده — فساد طبع اورا طبع قابل

گشاده در اطبا راه حیوان — کشیده بر اطبا خط باطل

همیشه تا بود تقطیع این وزن — مفاعیلن مفاعیلن مفاعل

هزاران نوبت نوروز بیناد — چنین با عید اضحی گشته همدل

سعادت پیشکارش در همه کن — سلامت پاسبانش در مراحل

موافق در همه احوال بادی

جمال صدر دیوان رسایل

کوس شاه از فراز پیل زده — نه چو طبل عدوش زیر گلیم
شاه خرم نشسته باده بدست — کرده مضبوط ملک هفت اقلیم
شعرا خوانده شعرهای فصیح — یافته اسب و جامه و زر و سیم
من رهی نیز بازگشته بکام — دیده ز اقبال شاه صرف و نعیم
تا زمین راست اصل و فرع و بجا — تا هوا راست پر و بال و نسیم
مجلس عمر شاه را یا رب — در طرب دار و در نشاط مقیم

دولت او را قرین و خجسته باد
نصرت او را معین و بخت ندیم

موکب جشن خاص شاه عجم — اندر آمد بساحت عالم
چتر میمون ماه پیکر او — سایه گسترد بر بنی آدم
پی او بر فلک مبارک باد — پیشوای ملوک امام امم

آنکه بر ساحل نشسته دریا / خیمه پیکر بر بنا دهد دوم
آنکه از رشک خاتمش یابند / نام او نقش کرده بر خاتم
همتش را بجمله گنجد روح / در تن کامل و ولایت جسم
دولتش را بطمع بسازد چرخ / از فلک شیعه از نجوم خدم
پیش او هر کجا نشاط کند / عزم او لشکری بود معظم
گر داد هر کجا فتنه ود آید / حزم او باره کشد محکم
نوبه‌گیر در حرمت قدمش / صحن میدان او چو صحن ارم
خشک دار و حرارت فرعش / خون بدخواه او چو خون بقم
گرگ با عدل او چرا اندر خواب / بر و بر راه کاروان غنم
در جهد پاس او بشیر فلک / اگر اندر شود بشیر علم
آرم از هیبت آن قرار آرد / تا دهد خویشتن بقلب درم

هر نفس چون نفس شفا آید | جود او دل‌ها را دغر و خشم
آز بر حرص خوان نعمت او | برفکنده است خویشتن بشکم
ملک به عرض ملک پرور او | وقف کرده است خویشتن تسلیم
تا ز اصل است باز نامه فرع | تا ز لوح است باز گشته قلم
دولتش خویش باد و بخت قرین | نعمتش بیش باد و جاه ندیم
عقل و هوشش همه بتاج و بتخت | چشم و گوشش همه بزیر و بم
اختر او چو نام او مسعود | مجلس او چو طبع او خرم

ای قوی ای که خدای عجم
ای بگوهر گزیده تا آدم

چرخ عدل تو را نهر از بهشت | صحن امن تو را هزار ارم
شخص با همت تو شخص خیال | شیر با هیبت تو شیر علم

دولتت را زمانه زیر نگین
همتت را سپهر زیر قدم

زاده جود تو سازهای وجود
دیده علم تو رازهای عدم

وصل مهر تو جفت وصل شباب
فصل کین تو یار فصل بدم

نام کردار بخت تو فیروز
طبع مانند وقت تو خرم

در ودیعت حمایت تو وثیق
در شریعت کفایت تو حکم

قلمت حله باف حله نعیم
سخنت نقشبند نقش نعم

آسمانی محوّل احوال
آفتابی معوّل عالم

حمل حزم تو بر نگیرد کوه
سیل عزم تو بر نتابد یم

خم دهی حوص را الصلب بشیب
بر کنی آز را ببذل شکم

مدوانی بصحن ز آهن جوی
بچکانی تو بهسم ز آتش نم

آنچه انگشت کالبد عقدیست
ورنه بنگشت تو شده حل کم

ابر چه ابر بلد برق گرای — آب چه آب سار آتش دم

کاملی عقل پیشه که ز عقل — نشود فضل او ندیم و ندم

جاودانی مهر پایه که چه مهر — نکند پایه در عظمت کم

معطی و منصف خزانه حق — منهی و مشرف خزینه جم

چشم ورایش بشیر گوش سمیع — چشم دانش خدیو و گوش اصم

ای تو را حکم نایب داود — ای تو از زهر وارث ادهم

بنده از تو حلیم شیبانی — چند یک روز بود حلم دادم

که از امینان سیاه شد چو دوات — که به بینان برهنه شد چو قلم

موج خیزی چنین مهیب و درشت — آب کردی چنین مقعر و دژم

چکند بنده حکت در گذرد — چون تو ای شاخ و بار فضل و کرم

تا سواد است حجت موسی — تا که هیده حاجب بلعم

مجلست با نشاط باد و سرور   موکبت با سپاه باد و حشم

مردمان از تو شاد و فخر عرب
بزبان باد تو خوب شاه عجم

بیا رای سرای ساقی الکرام   از آن شمع قنینه چراغ جام
از آن لعل که از وی برد دردی   از آن نوش که تلخی دهد بکام
نه پای فهرش سوده از رکاب   نه فرق عرضش بوده با لگام
ز کرمیش همه ساز عیش و کرم   ز خامیش همه کار عقل خام
از و بوده بهر کس طرب رسول   بر و برده زهر دل هوا پیام
بطبع اندرون چون طبع سایه کار   بجان اندرون چون جان باد کام
خرد نعمت صاحب نشاطش   اگر خوردن اوستی حرام
بزرگی که گهر شد مدد و بزرگ   تمامی که هنر گشت از و تمام

سپهر دولت و دین آفتاب هفت اقلیم　　ابوالمظفر شاه مظفر ابراهیم

کشیده رایت منصور سوی او بادر　　بطالعی که تولا کنند برا و تقویم

قضا ز هیبت او دیده حال شیح و شتی　　قدر بحشمت او کرده کار شرک سقیم

غبار لشکر او تیره راه با دوران　　شهاب صولت او خسته جان دیو رجیم

بروز عدلش منیر انهای ظلم سبکت　　بعون رایش بنیاره های دهر سلیم

کنون بجوشد خون خزابهای هن　　کنون بجنبید مسمار ملکهای قدیم

نه بحر گردد با عزم او بعبره بعبیر　　نه کوه باشد با حلم او بوعده بسیم

نشاط شاهان مبنی نهاده روی نعیم　　امید یاران پایی نمود پشت به بیم

بیه کند بکشاد خدنگ دیده روز　　چنانکه نوک قلم در شتاب حلقه میم

فرو خورد حشرات زمانه نیزه او　　چنانکه جادوی جادوان عصای کلیم

ز نعل خنگش روی زمین که بادرد　　لشبیر باید بر شکل پشت ماهی شیم

خیال تیغ وی اندر میان پشت پدر ‌ ‌ عدوی دولت و دین را میان بند دو نیم

نعوذ بالله ازان آب رنگ آتش فعل ‌ ‌ که باد خشم دهد خاک رنگ ادیم

بگاه صلح سبک روح تر ز حلم شجاع ‌ ‌ بروز حرب گران سایه تر ز خشم حلیم

اسیر بوده او بی نفس چو سنگ صدف ‌ ‌ یتیم کرده او بی عقب چو در یتیم

اگر شمیده شود عقل خصم او بشگفت ‌ ‌ بلی شمیده بود عقل در دماغ سقیم

اگر کشیده بنالد ازین نقش چه عجب ‌ ‌ بلی کشیده بنالد از عذاب الیم

زهی سیاره شمشیر کامکار ترا ‌ ‌ نظیر نفس عزیز و شبیه فضل عدیم

تویی که مایه دهی ملک را بطبع و برای ‌ ‌ تویی که سیر کنی آز را از زر و سیم

همی دهد فلک از طبع تو بطبع نشاط ‌ ‌ همی برد ملک از خلق تو بخلد نسیم

زمین ز مهر تو رادی کند بآب زلال ‌ ‌ هوا ز خشم تو حامل شود بنار عقیم

همیشه تا بود از اختلاط در عالم ‌ ‌ کثیف ضد لطیف و لئیم ضد کریم

بجنگ خیز تو موقوف باد هشت بهشت
بزیر امر تو مضبوط باد هفت اقلیم

روی بازار ملک هفت اقلیم | پشت حق بو المظفر ابراهیم
شهریاری که طول و عرض فلک | همتش را نیامد است جسیم
کوه با حلم او بمایه سبک | بحر با عزم او بعبره سلیم
دولتش را مزاجهای قوی | نصرتش را جهادهای عظیم
نه بحلم اندرش سؤال درست | نه بعلم اندرش جواب سقیم
برد سلطانیش فلک عاجز | بر مغز وفیش زمانه لئیم
مهر او منهل شراب طهور | کین او حفره عذاب الیم
مفلسان را بمالش اندر قسم | ظالمان را بعدلش اندر بیم
گر رخ دشمنش مظاهرت یابد | ژاله زرین زند هوای عقیم

ور ز تیغش مزاحمت بیند — چون دو پیکر شود اسد بدو نیم
ور نگارش که تیغ بسته اوست — خاک رخ در کشد بر یک ادیم
در خطابش که تیغ مذهب اوست — در پاسخ زند عطام رمیم
چرخ او در جگر شهاب نشاند — هر کرا یافت جنس دیو رجیم
رای او عاطفت بکار آورد — هر کجا دید شکل در یتیم
کیست امروز در جهان به ازو — از ملوک جهان جدید و قدیم
عدو شکرش که دانست است — به حقیقت مگر خدای علیم
جنبش حکم کرده اند امسال — خسرو شرق را بذات کریم
زود بینی ز غرض موکب او — عرصها تنگ تر ز حلقه میم
روی ماهون ز نعل او هم رخش — بر بشیره چو پشت ماهی شیم
نیزه در حکت نیزه دار سپاه — اژدها گشته چون عصای کلیم

عمید ملک آنکس که چشم ملک ‌‌ ‌ برو ننگرد الا با احترام

اصالت که بد طفل ابد بیافت ‌ ‌ ز پیدادی او حد احتلام

اجل چو نکه بکشد تیغ انتقام ‌ ‌ حسودش بود آن تیغ را نیام

کفایت که ازو دایه دید و دا ‌ ‌ بیاری او بکارها نظام

اگر مال کفش رانه دشمن است ‌ ‌ چرا زو تلف خواهد انتقام

طمع زاید از جود او همی ‌ ‌ شخص اندرون زرین گنبد عظام

ایا گشته مخالف تو را مطیع ‌ ‌ و یا داده زمانه تو را زمام

چگویم که بدریای مدح تو ‌ ‌ همی غرقه شود کشتی کلام

ز همتای تو در شاهراه دهر ‌ ‌ نیامد بکس آسیب و اثلام

همی تا نبود باد گند رو ‌ ‌ همی تا نشود خاک تیز گام

ز نعمت تو باد اهمین رسول ‌ ‌ ز دولت تو باد ابهین پیام

تو از نجابت رسیده بکام خویش
زهی هنر برسیده ز تو بکام

ای طبع تو فضل بحار خُرّم — ای جود تو اصل نوای عالم
ای روی بزرگان آل بابو — ای پشت ضعیفان نسل آدم
در مدح تو ما خر بیان خامه — بر نام تو عاشق نگین و خاتم
حکمت بعدالت عریضه حق — امر تو بولایت نتیجه جسم
از قدر تو عضوی مقام اعلی — از جاه تو جزوی سپهر اعظم
از مهر تو بوئی نسیم جنت — وز کین تو دودی یوم جهنم
حلم تو زهم کوشکان نخواند — جز تابعه دلو را مقدم
نفس تو زهم کنشان نگرده — جز عاقله حوت را مسلم
چون تیغ زند آفتاب رایت — پرابر نگرید کمان رستم

چون نیزه گذارد شهاب بهمت / بر فرقش بخورد چون تیغ ضیغم

گر پاس تو از فق تو ندارد / در سد تو یاجوج وار بر کم

کوهی چو بود سیل او بیک تک / بحری بکشد تیغ او بیک دم

بر شیخ چو تک آورد بر شیخ / در لب چو گذر کرد بر لب دم

باشند پلنگان ولیکن از طبع / مانند نهنگان ولیکن از یم

گفتی که ز پاس تو دو جه / هنگام نزول مسیح مریم

تا لوح و فلک مهیا نشسته / تا روی زمین تارهای سلیم

زاد است جهان از جهان فضیلت / چون جهان از حرف معجم

رسته است بجا از بحار عدلت / چون شاخ برد نی ز شاخ پر خم

فضلی که بعی تو شد گشاده / دردی نشود هیچ بر محکم

تا سال و مه آورد کای گیتی / بر نقش پی شهب ست داد هم

در حکم تو آمده و شده
نوروز بزرگ بهار خرم

نظام باید کار هوا بدین هنگام ... که دل ز نشتر بتاند برود پیکر نام

سپهر اگرچه درشت است یابی او رام ... جهان اگرچه حرون است یابی او آرام

بدون کند جز از خورد گاه لهو شکیل ... فرو گشاده طرب از طرحهای عیش لگام

ز عشق یار بجنبد کش و نه پیچد دل ... ز حرص باده بیزد لب و بخارد کام

دهان قمری موزون نهد عیار نفس ... زبان طوطی شیرین کند ادای کلام

غذا السمع عسل می رسد همی بگلو ... عرق ببوی گلاب از همی چکد بمشام

نگار و حمره در انگور و لاله و در گل ... همی گذارد و لعل و همی طرازد جام

درخت سرو ز باد شمال بید آرای ... همی فشاند دست و همی گذارد کام

مگر چو آب در این فصل خاک پیت بود ... ز بسکه بر روی ریزند جرعهای مدام

ازان چو بستان راز دلش گشته و بلبل / گشاده باید خواص و برهنه بیندام

خزان عصر خزان عدیل جان نور است / که راز او تمام است و روز او تمام

بهار سال علام و بهار جشن ملک / که هم بطبع علام است و هم بطوع غلام

علاء دولت بوسعد و دوهی شکر حق / سناء ملت مسعود پشت عهد ایام

خدایگانی شاهنشهی که رایت او / ظفر پدید کشد پیش موکب اسلام

فروغ رایش بر روی پرده نور در آنجم / همای چتر پش گستر ده سایه بر ایام

برزم بزم قضا کوشش قدر بخشش / بعزم و حزم و هوا جنبش زمین آرام

بپای همت تو آسمان سپرده رکاب / بدست طاعت او آفتاب داده لگام

نشسته امش در مدخل صباح و مسا / گذشته امرش بر مخرج ضیاء و ظلام

براق آخر او را طریق کاهکشان / ملوس ولابه ده کوکب زوال و سنام

شهاب ترکش او را کریه قالب دیو / بخون منفر کند جسر درعروق عظام

اگر بچرخ برآرد سپهر او نمونه برند
نموده ناطح انوار گردد اجرام

پیش نخاید شاخ دو شاخه نر باشند
رهش نمالد گوش دو گوشه بهرام

ز زر سنگ او بجهد شیب صاحب حربه
نهیب سم او بربد هوش را کف ضرغام

منجمان که بر سنگ هلال کرد ارش
نگه کنند و ندانند کاین هلال کدام

گمان برند که اعجاز شاه پیکر ما
دو مغفر گرده با بنمای پیکر صمصام

بران میان که بر انصار زر زنند انصار
دران میان که با علام برجهد اعلام

خطیب فتنه بخلقی همی دهد پاسخ
رسول جنگ بجمعی همی برد پیغام

شراب حسرت دنیا همی کشد او
وبال رحمت دنیا همی چشد اقدام

تو در زدشت نوینده هوا مقصد
شود ز هیبت کوبنده صدا تمام

چنان رباید رخش ز پشت کوه پلنگ
چنانکه باد رباید ز روی آب لجام

زهی جلالت تو عقد شرک را مفتاح
زهی ریاست تو عقد شرع را نظام

تو آن مطاع نفس داوری که در گیتی
بامر و نهی تو مقصود شد حلال و حرام

بعون عقل تو صحن هنر بیاراید
تن توانگر و درویش بی تکلف وام

بصیت عدل تو صیاد وحش بنهاد
سروی آهوی نخچیر بی وسیلت دام

همیشه تا نبود یار لی چو یاری بخت
هماره تا نبود راندنی چه راندن کام

ز بختیاری بر تارک سپهر نشین
بکامکاری بر وی زمانه خرام

عرض ملک تو را ملک روزگار تبع
طویل تیغ تو را تیغ آفتاب نیام

ای جمال تو را کمال قرین
طوق طوع تو بر شهور و سنین

از یمین تو ملک پر ده بار
به یسار تو دهر خورده یمین

هر کجا حشم تو فرود آید
بر کشد امن حصنهای حصین

هر کرا سهم تو تراکند
نکند رفق روزگار سمین

گر بسنجد سپهر رای ترا بشکند خورد پله شاهین

عقل حلم ترا اعرض نهد خود عرض کی بود که عرض مبین

نیست با طول و عرض همت تو نقطه پیش طول و عرض زمین

همه عالم عیال جود تواند او و پادشاهان نذیله و کابین

تویی آن شه که روز داد از تو روی باطل شود ز حق پرچین

دهر چون پاسبان ز عزم تو یافت فتنه در خواب شد هم اندر حین

ابر و خورشید ز کف و رای در جهان کیست جز تو شست معین

تا ترا در زمین نخسبد جهد دانه جنبش نیابد اندر طین

خسته واینده را بلوها در در مدیح تو شعرهای متین

هر یکی کرده راوی انشا در سنه اربع و سته تسعین

بکر این قطعه کاندرین حدیث بنده برخواند و کند تضمین

آفتاب زمان و شمع زمین ‏ ‏ میر محمود سیف دولت و دین

آنکه ماهیست روشن اندر صدر ‏ ‏ و آنکه شیریست شرزه اندر زین

آنکه آورد سپهر زیر رکاب ‏ ‏ و آنکه دارد زمانه زیر نگین

حال من بنده باز خواهد راند ‏ ‏ با خداوند شرق و شاه گزین

جز خداوند من که داند گفت ‏ ‏ در شفاعت سخن چنین شیرین

لاجرم زین نظر که خواهد یافت ‏ ‏ برساند سرم به علیین

گوید ای شاه بنده ایست ترا ‏ ‏ خاطرش نظم را چنین چنین

بوده این اتفاق را جویان ‏ ‏ گرد این آستانه را بالین

گر دو جوهی که دست مسعودی ‏ ‏ کند او را ملک بدان تمکین

او ثنا گوید و شفیع دعا ‏ ‏ او دعا گوید و شفیع آمین

تا بود باد و خاک راهموار ‏ ‏ طبع کوهی ز جنبش تسکین

چون نهال و نگین بدین درگاه	صد هزاران نهال با دو نگین
بر خورند از لقای یکدیگر	شاه والا و شاه چون پروین

از حسد دشمنان ایشان را
شده رخسار زردتر از زرین

ماه ملک آمد از خسوف برون	تخت از او یافت زینت گردون
برد نورش ز تا بتابش شکوه	داد سیرش نجاد ثبات سکون
باز بر برگرفت باطل دست	باز بر هم نهاد فتنه جفون
رزم شد نرم چرخ تیز و درشت	رام شد رام دهر تند حرون
آب در جوی عدل گشت گلاب	نوش در کام ظلم شد افیون
بر کشید از نیام صیقل ملک	تیغ دولت زدوده آینه گون
چشم زخمی که بر بهای زده بود	زر بند خویشتن شبرک اکنون

رای سیفی سرای پرده فتح / سوی هندوستان برد بیرون
از تف تیغ لشکر اسلام / برگ کفر در بجوش شد خون
میغ سبز و بلا له ژاله زند / بشکند پشت کفر کافر دون
نه چنان ژاله پس بکرد آید / ژاله زانان زکشتها بفسون
یک جهان بت پرست بت پایمی / لگدر روزکار کرده نگون
پای رایان گرفته دست زمین / شکم درکشیده چون قارون
خسروا چون ولایت آذر / آمد اندر تصرف کانون
رزم را آذری فروز چنانکه / دل جهیال باشدش کانون
آذری کز نهیب سوزش او / شوم بخت است لا لشکر ملعون
آذری کاندرو دو جوهر است / جوهر دیو بال بود آدون
تا چه پروانه حرص جمع کنند / خلق را کرد آتش الیون

تا به ملک را تو دار قویی | خانهٔ عدل را تو باش ستون
امر تو باد در زمانه روان | عمر تو باد تا ابد مقرون
نیکخواهانت مقبل و شادان | بدسگالانت مدبر و محزون

آمد آن شب ماه سرو سخن
گرم در گفتگوی شد با من

زیر او در سؤال با من تیز | هم من در جواب او الکن
نه مرا با تکاب او پایاب | نه مرا با کشاد او جوشن
عرصه های نبات نقش تشم | گشت از او رنگ تر ز نگل زن
غنچه های گل است بیداری | همه اطراف من شکفته دهن
غربت غزل ای مسلمانان | زنبستان نبرده بود م ظن
دیولاخی چنین که دیو همی | روند و زنخ فرو خرد در سن

نقش از آب بسته بر سیماب   کوهش از برق جسته در آهن

ز مسام زمین گذشته هوا   چون بدر رخنه بر در سوزن

من مسکین مقیم گشته در او   اهل بدرود کرده و مسکن

مار کردار دست و پای مرا   شکم از آستین و از دامن

بدن از سنگ نی و ز آتش طبع   بیخبر مانم کوره‌های بدن

هیچ دستان و هیچ حیلت نی   خبر بر خواجه عمید شدن

تا فرو پوشدم تا آذر ماه   ز آفتاب تموز پیراهن

خواجه بو سعد با بوا که نهد   گشت فدیش نکرد جز من

حکم او در قضا چو از عنان   امر او در زمانه خوش گردن

عزم و حزمش دو نفس هر دو قوی   خلق و خلقش دو نقش هر دو حسن

از لقا خز چو گردم پله سپهر   تا ز مهرش تنیده بر سر و تن

در نزا زهی همت اعلاش
وانکه سنگ آمدست بر و برزن

موش سوراخ غور کینهٔ او
کرده افسوس بر چه بیژن

زآفرینش برون نهاده قدم
نظر رحم او بمرد و بزن

بوستان سعادتش فلکیست
چون مجره در او هزار چمن

تربیتش عین منشا اجرا
مدبر نشو عرعر و سوسن

طفل او چون رسید غنچهٔ گل
پیر او چون زمانه شاخ سمن

یار نی با نعیمهاش زوال
جفت نی با سرورهاش حزن

میوه دارانش میوه دهها
بعضی آورده بعضی آستن

ای ز اصل و کرم عزیز نهاد
وز نهاد شرف بدیع فتن

زندگی ماند این چراغ امید
گر رهد وش نیابدی روغن

هرکه حرز نجات بر جان بست
نایدش دیو فقر پیرامن

تا هما ناکه بر تو اند گشت | سلک ارزوی او دهی بهمن
تا جهان را ز گردش گردون | شب و روز است تیره و روشن
مجلسی باد بیک خواه ترا | بی در و بی دریچه و روزن
طبع تو روزه مند روزه گشا | عمر تو روزمند روز افکن

لفظها را ثنای تو دستان
فرقها را مدیح تو گردن

شه بار بحضرت رسید هین | بیکران مرا بنهید زین
تا خوی کند از شرم او زمان | چون طی کنم از نعل او زمین
آباد بر این چرخ تیز گرد | از نور سرا پای او عجین
هم زد چو شیر انش بر کتف | هم موی چو گوز انش بر بدن
گر نیزه گذارد شهاب او | دیوی فکند لعب او العین

ور حمله پذیرد سوار اوی
حصنی بودش پشت او حصین

گرد آینه او بهر نفسی هزار
بر صورت او خواند آفرین

که میل بچرمش تجلی کند
یعنی عرض گهر ببایست این

پروانه که در جلوه بیندش
با پیرهن شمعی و سیمین

لبیک زند و گوید ای فلک
جان بازی من بین و شمع بین

ای باد هوا ای براق جسم
ای قاصد جسم ای رسول امین

یک ران من اندر سبق بکر
چین جسدت پست تر ز جبین

گر مسطر او درگذرد همی
بر آب نشانی خطوط چین

ایزد نه به از به بیافرید
از رشک چرائی درم چنین

در خاک بکش خویشتن ز خشم
بر سنگ مزن خویشتن بکین

تا شاد فرو داردت چو من
بر درگه سلطان داد دین

بو بعد سلیمان روزگار　　مسعود نشد بدون این
آن شاه که چشم ملک دید　　در خاتم شاهی چنو نگین
وآن شیر که شمشیر حق یافت　　در مالش باطل چنو معین
راحت ز در عدل او ملک　　چو بوی در آمد به یاسمین
قدرت ز نفاذ باس او شرع　　چون موم جدا شد ز انگبین
عرض شه وجرم فلک نگر　　این نفس نفیس آمد آن مهین
یک پنجه نیارد زدن سپهر　　چون را دیش زد آستین
با همت او آشنا شود　　پیش از حرکت قالب جنین
عزمش که بتاید تلف کند　　ملکی که بناشد بدان ضنین
رمحش که بیازد فرو خورد　　خلقی بگرد دیدان بطین
ملکت زکمانش بجان خصم　　چون مار به بعدوی بر دامن

شعله حسامش بآب عرق | چون برق بآبها دهد دفین

شاها ملکا ارکان تو | رخشنده تو دگوهر یقین

در خلد باعذار پرورد | تکبیر غزات تو حور عین

هر قول نه قولی چون ثابت | احاد نشنیده است ازمائین

هر بحر نه بحر یست چون دولت | قیفال نه کامی یست ار دو تن

تا طعمه بازان شود تدرو | تا سکنه شیران بود عرین

باد اختر سلطان تو مضی | باد آیت برهان تو مبین

بر درگه حق شان تو بزرگ | در نصرت دین ای تو رزین

با دولت تو ناصحت رفیق
با طالع تو نصرت قرین

ای سپهسالار شرق ای پشت ملک الصدر و دین | ای زیر با حلیم ای کوه حلم ای بحر کین

آفتابی گرد موکب گرد تو ساکن سپهر / آسمانی جرم مرکب زیر تو جنبان زمین
گر نجستی باد جودت رگ نفشاندی درم / ور نرستی نقش نامت بار ناوردی نگین
طارمی زد عقل تو در صحن دنیا بلند / آیتی شد بذل تو در شان روز واپسین
سهم غیبت صورتی کامل نگارد در سکوی / چشم رایت ناظری بیدار دارد در پس آیین
رفق تو اصلی است کمتر فرع او دار السلام / بأس تو کلی است کمتر جزو او باد سجین
شکر لطفت چشید گویی همی زنبور غور / سنبل خلقت چرد گویی همی آهوی چین
آب از آن سبزه ستاند مایه اندر کام آن / خون از این سنبل پذیرد قیمت اندر ناف این
نصرت اندر سایه اعلام تو گیرد قرار / دولت اندر نعمت الوان تو گردد سمین
رنگ بسته تیغ حق را غزو تو شد لحو زن / ور گشاده حصن دین را حفظ تو دارد حصین
جز بحبس حرز تو دیوی نباشد کس دروغ / جز بدست امن تو گرگی نباید کس امین
مار گرز رقبه عدل تو بگذارد سلاح / شیر زیر آتش سهم تو بسپارد عرین

چون درخش نعلها خندان کند خاک دژم　　در تف شمشیرها عطشان شود ماء معین

مهره ناچخ بکوبد مهرهای گردنان　　نشتر ناوک بکاود غرفهای سهمگین

از قضا صیاد خواهد فتنه در ارواح صید　　از بلا طاحونه سازد گیتی از ابدان طحین

فوج فوج آرند حمله نامداران در مصاف　　جوق جوق آیند بیرون شرزه شیران از کمین

اژدهای خوف تو گر لشکری خونی خورد　　جرم او در امتلا جسمی نگردد با بطین

در محک آن خوی داده زر اندام گوهر در صلابت　　گر درشتی طبع او در چهره آورد دست چین

سود حد او عرض در جلوه بهرامی فشان　　خورده اصل طول او در قبضه کیوانی لجین

آتش کانون او گاه شکوهش در مشام　　مضطرب زو سینه گویی جسم او جسم جنین

شکل حرزین باید از بالای او بهای مرد　　چون برارای از دو پایش از حمایل گاه زین

شاد باش ای پیشوای آل ساسان در باب　　بر تو و بر ذو الفقارت آفرین باد آفرین

روی سوی حضرت آور وی مرفه دوکام　　سیر دولت کن بیار و یمن ملک بر یمین

رایت رایان گرفته لشکر شاهان زده — در تن رایان شاهان گنجها کرده دفن

سنگ بت بگرفته بصد پاره سنگ از سومنات — پیل مست القعده پنجه جعبت پیل پوستین

آستین عهد مشحون از منقش کار دبا — تا چه پیشی تخت خسرو در فشانی آستین

دولتت خواهم که باشد هر کجا باشد مطیع — ایزدت خواهم که باشد هر کجا باشی معین

با تو دولت هم عنان و با تو نصرت همرکاب — با تو نعمت هم نشین آمین رب العالمین

ای شرق و غرب عالم گشته بکام تو
ای که خدای عالم و عالم غلام تو

دایم چه نام خویش در اقبال شرع باش — کار راست است شرع محمد بنام تو

عقدی است عقل و واسطه او کمال تست — حرزی است علم و فاتحه او کلام تو

اختر تولی و دولت عالی تو را تبع — دنیا تولی و نعمت باقی حطام تو

دریا سلیم عبره نماید بر دولت — کو هر عدم عبره شود بر نام تو

چرخ ارچه گرد دست ببوسد تو را رکاب
دهر ارچه توسنست بلبد لگام تو

صحن زمین کنام شده پایه تخت تو
اوج سپهر سقف شده چون خیام تو

یکسر هر آنچه هست بحکم تو راضیند
از تر و خشک دولت و از خاص و عام تو

گر منتقم نه‌ای شگفت این بدیع نیست
لازم که کرد علت بر انتقام تو

پیوسته شد چو سایه بذات تو ذات عدل
زانکه هیچ کام نبرد در کام تو

منصف در دوام زند خاصه پادشا
انصاف تو دلیل بس است از دوام تو

در شرط آفرینش و در عهد روزگار
صاحب قران نیامده با احتشام تو

لبیک زد شجاعت و تکبیر گر وجود
کاین در وجود رکن تو دیدان مقام تو

آمد برون نجابت آمد نجیب تو گر او
گردید و شد نخفت زمان بر زمام تو

مریخ سرخ چشم فلک هیبت است ازانکه
کس بی سپر ندارد وهم حسام تو

شخص هوا فکنده آسیب قهر تست
شمشیر فتنه خورده زنگ نیام تو

شاها خدایگانا حاجت بود همی — اقلیم شرق را بنشاط خرام تو
چندین هزار تشنه امید کی شوند — سیراب عدل فاروق الا ز جام تو
هر چند بحروار با سایش اندرون — حاصل کند مراد جهان از غمام تو
آخر بگوی روی منازل چو آفتاب — زیرا که منزل تو نیاید مقام تو
تا خرج ملک دور بپذیرد ز اهتمام — دورش مباد بی عمل و اهتمام تو
خاقان وکیل خرج تو با دو کفیل آن — قیصر امیر بار تو باد و سلام تو

چون سایه همای همایون کناد بخت
بر خاص جشن خاص تو بر عام عام تو

ای سرافراز تاج والا گاه — ملک را تهنیت کنید شاه
شاه مسعود کز قران سعود — نظرش قدر بیش دارد و جاه
آنکه بمدح او فلک نهاد — تیغهای کلام در افواه

وانکه بنیام او زمانه نکرد		حجت وقف ملک مهر کواه
بوستانی است عدل او خرم		قهرمانیست پاس او بر ناه
زود رو عزم او فراز و نشیب		تیز بین حزم او سپید و سیاه
حکم او قاضی زمین و زمان		امر او والی سپهر و سپاه
فتح باب عنایتش بکرم		مد باند ز شوره مهر و کیاه
آفتاب کفایتش بطلوع		آتش اندر زند بسایه چاه
که زر محض محرمان زمین		چاره یابند بحر را شناه
روز بارش مدبران فلک		خاک روبند پیش او بجباه
تازه گشت از جلوس مجلس او		شرط باد آتش رسم باد افراه
خیره ماند از خیال غالب او		حمله شیر و حیله روباه
کوه بسود در خشم تیزش گفت		صاعقه است این نه خشم واغوثاه

نه دراز و دراز بالش او — امل خصم را کند کوتاه
بار آن سهمناک روز چه بود — داعی فتنه اندرو بیجاه
همه دعوی پرست و فرصت جوی — همه معنی گذار و بیعت خواه
حشر و اندر مقام فیروزی — سوده اوج هوا بسر کلاه
پاره در زیر آن چو هیکل چرخ — چتر افراز سر چو چتر من ماه
خاصگانش باهل بغی و خروج — اندر افتاده باد دار بگاه
وه وه آورده پیش او طاغی — یک یک اندر میان مقر گناه
ملکا خسروا کیا شاها — دولت افزای و کام حاسد کاه
تا همی تابد آفتاب فلک — بر سر ما تو باش ظل الله

کار تو عز و باد یار تو حق
عرش تو تاج باد و فرش تو گاه

نظام ملک و ولایت جمال تاج و کلاه — سرمحامد محمود شاهزاده و شاه

بلوهوار در آمد میان مرکب خویش — برزمینی که در آید شب چهارده ماه

قضا بروی همه رفت پیش او همه دشت — قدر بدید همه رفت پیش او همه راه

هوا عنان بر قش همی کشید بدست — ز خاک نعل بر آتش همی دمید گیاه

گشاد چشم بدیدار او سپاه و سپید — نهاده گوش بگفتار او سپهر و سپاه

بیافت تهمت او پشت دهر گشت دوشنی — بدید هیبت او شیر چرخ شد روباه

کنون که شد بجهان در سخاش عکس لشکر — کنون زنند فلک در سعادتش خرگاه

ز شرق جاهش عیوق در نیاز رود — ز بیم عدلش بیچاره بر نیارد کاه

گناه کار بپرهیزد از مظالم او — که دست و پای گواهی دهد بر او بگناه

ثنا سخی که بدان قرار زدی نکرد — بگوید اشهد ان لا اله الا الله

دلی که آینه فکرتش بحکمت آرد — دو دو و به بیند رازی که هست زان آگاه

کسی که خواهد از همتش سخن گوید / دراز گردد اندیشه و سخن کوتاه

ضمیر گردد هیبتش دل مخالف را / ازان چو تیر همی محترق بود که گاه

به دیگر زگران سنگ ماه بر کتفش / چو سنگ پشت سر اندر کشد هر ماه

نه حسب بار بیا خشم او زمانه برق / نه گرد بار دو در چشم او زمانه نگاه

نهیب حمله او دید دهر شد جنبان / ز نشاط خدمت او دید چرخ گشت دوتاه

مظفرا ملکا خسروا خداوندا / همی نیابد بر شاهزاده گیتی گواه

بدان صفت که رسیدی رسیده بود حسنه / خبر عیان شد و بفزود بر یکی پنجاه

خدای چشم بد از عرض تو بگرداناد / که صدر دولت و دینی و عز مسند و گاه

همیشه تا علم آرند با سماع شراب / همیشه تا بنگارند بر سپید سیاه

نهال ملک نشان و بساط عدل بسیط

رضای ایزد جوی و بقای سلطان خواه

ای بکو چاه برده موکب شاه | دیده اقبال شاه بر کو چاه

بوده چون هفتهای شادیها | هفته میزبان شاه سپاه

نه ز رنج گشتنه خورده دریغ | نه برنج گذشته کرده نگاه

باد بد دل تو جسته برار کان | باد خوان تو مانده بر افواه

کوه با بل فراشته بخرد | بحر عمان گذاشته بشناه

هم بمردی شده بدین [illegible] | هم بدستان زده ره روباه

حمله ور کرد و هم فتنه [illegible] | سد حزم تو بسته پیش راه

آفتابی تو از قرص تو تاج | آسمانی تو از قطب تو کلاه

عقل عرض تو دید گفت ای عرض | عین فضلی علیک عین الله

ملک بر داشت خامه و بنگاشت | صورت طاعت تو بر درگاه

تا همت اختلاف خلق نماند | زین موافق نموده جز یکجاه

نظر سیل مهد گردانید
ای به مرقد تو همت شاه

تربیت کرد و می رسانیدی
عرق تخمی با آب زمینت و جاه

لاجرم سایه مبارک آن
کشت پاینده تر ز سایه جاه

پس از این چون تو مخل کی زند
این دو رنگینده سپید و سیاه

وحی تنزیل باس ورق فلک و
بر تو بگسست و شد سخن کوتاه

ای نوازنده کار دولت تو
دور دار از در کاه بدخواه

هر کجا آری ور بی لشکر
منزلت سبز باد از آب گیاه

زائران را مقام تو چو مقام
ساکنان را پناه تو چو پناه

ورود دار خلافت رشید عهد و لوی
بیارگاه همایون حضرت اعلی

بیارگاهی کر فخر خلعتش جوید
ز ظل پرده او گوشش روزگاری

بتیر ماه بهاری شکفته حضرت را / گشاده نامه نگار کارنامه مانی

گل نشاط و سرورش برنگ معجب گشت / هنوز عهد لوبی ناگرفته بوی نامی

یکی برای تماشای خنگ رود برآی / گهی کند که برای خنگ رود گرای

نهاده رضوان گویی بشاهراهش سر / میان هردو کامی نهالی از طوبی

بشکل و هیئت جرم سپهر معرور است / اگرچه یار ندارد با لعبت بر گردمی

خرد بساحت او بر دلیل فرمان دید / چنانکه عادت باشد بموسم اضحی

نفس ناطقه تکبیر کرد دید و گفت / که قصر جنت و کعبه بهشت خشک رود منی

بزرگوار شهرا که شهر غزنین است / چه شهر عالم کبری نه عالم صغری

از انکه عالم صغری ز خشک رود نشانی خود / نباشد الا عضوی کمینه از عضوی

خدای تربت او را عزیز دنیا کرد / بفر مولد میمون خسرو دنیی

نظام دولت محمودیان ملک محمود / امین عهد و امام یمین و دین هدی

ستوده سیرت شاهی که روز مظلمتش
بداو نشاید عالم ز سیرت کبری

حریم عدلش تا دیده بار ور ز ستم
نفاذ امرش تا خورده پنج منع اذی

بعزم تیز براند برق رانده جنگ و ظفر
بحفظ نرم بر از آب کرده صحف نبی

گشاده رایت منصور او در فتوح
شکسته هیبت شمشیر او در ملهی

مدار هیچ عجب گر ز حول قوة او
بشرق و غرب نیابند فتنه را ماوی

با نمیش روان تا ز لذ کمین مهدی
برو ستیش فرود آید از فلک علی

همیشه تا نبود کبک را اسیر شاهین
جواره تا نبود بنده را دل مولی

سپهر موکب او باد و مهر موکب او
ستاره نقش بساط و زمانه کیش فدی

سرا قامت او اوج مشتری و زحل
سریر دولت او فرق فرقد و شعری

نه از جمالش طبع جمال را اسیری
نه در کمالش عین کمال را دعوی

بدین عیار سپرده رسول و آل رسول
بتخت ملکش تشریف عهد تاج و لوی

ای همایون بنای آهن پای
آهوی پا نهاده در تو خدای

ایمن از مکر فتنه یکدیگر
درو شیران و آهوان بسرای

سقف تو چون فلک نگارپذیر
صحن تو چون بهشت روح افزای

نقش دلبند دلگشای ترا
خانه نقش تو و چهره گشای

کرده با مطربان صدای خمت
نشاط تمام ها یا های

گفت بازاریان صدای درت
مرحبا مرحبا صدای درای

روی دیوار تو نبش پیکر
شکل عالم گرفته تا پای

هم درو مرکبان کوه سرین
هم درو سرکشان تیغ گرای

خورده آسیب شیر او نخجیر
مانده خرطوم پیل او دروای

دست چنگیش در دویدن چنگ
لب نایش در دمیدن نای

می پرست است می چشیده و بنگ | رشک تاج خروس و چشم همای
سوده از رزمگاه مجلس اوی | قالب رزمگاه بزم آرای
لیکن آرام داده هر یک را | حشمت خاص شاه بر یکجای
ناصر حق جمال ملت و ملک | صدر دنیا رشید روشن رای
آنکه با عدل او بیارد گفت | سخن کاه طبع کاه ربای
و آنکه با جز او نتاند گشت | گرد سوراخ مار مار فسای
دائمش در چنین بنا خواهم | شاد کامی و خرمی افزای
سایه قصر او نه پیموده | قرص خورشید آسمان همای

جامه عمر او نفرسوده
گردش گنبد جهان فرسای

ای پیشکار بخت تو کیوان و مشتری | ای بخشم شرق شرق را گشته مشتری

در جرم عقل طبعی و در جسم عدل جان — بر شخص فضل دستی و بر عرض حق سری

اقبال را بهمت بهتر طلیعه — اسلام را بنصرت بهتر برادری

آن را که کارزار شود در وغی رحی — و آن جا که کارزار بود پشت لشکری

اندر تواضع آب روانی قریب جوی — گرچه بقدر از آتش رخشنده برتری

نشگفت اگر بهار بزرگی بنام و ننگ — چون همعنان دولت و همنام اخشری

دریا که دیده هرگز گوهر مکان او — اینک دل تو دریا اینک تو گوهری

بگرفت صیت عدل تو سهل و جبل چرانک — بر زر و سیم خویش ببخشش توانگری

عشری است از تو عالم سفلی که بو نفضل — سر جمله خواند باید هفتاد کشوری

پیرامن تو مشرق دیگر شمرده اند — گردی کند طلوع تو خورشید دیگری

هر ساحتی که نعل براق تو بر نوشت — از ایمنی بساطی بر وی بگستری

امروز کیست از همه رایان که در جنگ — آنرا وفا کند که بدو زر فشانگری

اضداد او را خصومت اعلی بر او فتاد
در اصل و فرع شهری کانجا تو داوری

حقا که خاره خون شود از دیو نگان برم
گر در میان معرکه بر خار بگذری

با تیغ پیش حمله بزرگان هندوان
چون پیش خیل خوزدان سد سکندری

خالی شد از نبات زمینی که خاک او
در کینه آختن به پی باره بسپری

آسانیا که از تو جهان رست گر تو چند
ارزی باختیار به شبخوار اندری

گویی زمانه فتنه بالین و بستر است
تا تو بطبع فتنه بالین و بستری

ایزد تو را بهشت بعقبی جزا دهاد
کاین رنجها از پی دنیا همی بری

چندانکه نام دهر بماند بمان به هم
تا نام نیک ورزی تا عدل پروری

این مهرگان بکام شمر دی و همچنین
هم مهرگان که آید مادام بشمری

ای شیردل ای زره شبانی
ای قوت بازوی مسلمانی

ای رای تو چشم عقل بیداران ای خشم تو تیغ تیز سلطانی
با عدل تو ظلم عدل نوشروان با حلم تو جهل علم ربانی
پیمان تو گاه صلح فاروقی دستان تو روز جنگ دستانی
از گنج تو امتی در آسایش از رنج تو عالمی در آسانی
درگاه تو را خلود فردوسی دربان تو را خلود رضوانی
آنجا که نه نعمت تو درویشی آنجا که نه خشمت تو ویرانی
آن تیغ کمان زست قربانت کاندر سر اوست فعل طوفانی
آن برق مجسم است شمشیرت کاندر رگ اوست جان جسمانی
شیطان سنان آبدارت را تا داده شهاب کوب شیطانی
یاران کمان کامکارت با تو جفته روزگار یارانی
روز تو بعبده سخن گفته از تو که زبان میل ماکانی

داغ تو نخواست وطن کرده — بر تخته ران اسب کیهانی

پیشانی سرکشان قفا کرده — چون پیش کنی حمله به پیشانی

سرخوانی کرکسان قضا خوانی — چون کوس تو کوفت شعر سرخانی

میل تو بجز که فرزدن پیند — از نیل طفیلیان مهمانی

بر سفره رزم رزم محو یابت — چیزی نخورند جز پشیمانی

رازی که زمانه داشت اندر دل — در حق نظام شرق و غرب ابانی

تصدیق کند سپهر اگر گوید — گویند تو را اسکندر ثانی

چرخی بشب و روز تیز از آن کردی — عمری مه و سال گرم از آن دانی

خواهی که شوی مقیم شکیبی — گوشی که کنی مقام شهوانی

تا طبع درشت مردم روباند — خار و گل غنچه ی و میرانی

در صدر تو باد سعد ناهیدی — با قدر تو باد اوج کیوانی

آثار غزات تو قدر امیری | احکام قضای تو سلیمانی

حفظ تو بسایه زاد در ظلش
آرام گرفته انسی و جانی

نکند کار تیر آتش‌باری | شل هندی و نیزهٔ تاری

پیش پیکان او کی آید کوه | گر بداند که چیست جانبازی

بار سوفار او زه چرخش | بار بانه کشد بانبازی

روز پرتاب او بشرق و بغرب | نکند غیره جز به لطبازی

پر او را عقاب سجده برد | چون گشادش و هم سرافرازی

اوج او در صعود کیوان را | نهد از هبوط صد بازی

حکم شیرش اجل همی راند | گرد ها او بغغل و مسازی

چون تواند زحد بشان جست | خصم کاین روز نیست آن ترازی

ای ز تو بر عمارت عالم
یافته عدل خلعت نازی

سهم شمشیر تو فکنده بکوه
گرگ قصاب را الحرازی

مرزبانی قوی‌تر از عقلی
قهرمانی قوی‌تر از آزی

دل دولت نهفته از پی ذات
آشکارا شده توان رازی

چرخ گردن شهاب انداز
کاندر آورد سلک اندازی

آفتاب از تو چشم دزدد زود
گر بکین سوی چشم او تازی

یارب آن سهمناک باعث چیست
که تو در باغ خود بگرازی

وندر آری چو برق پایی برعد
بر زنی رعد او بنوازی

تیغ در خواهی و بآتش تیغ
میغ بر تیغ کوه بگدازی

از جهانی بطرفة العینی
کینه توزی و بازپردازی

دور باد از تو چشم حادثه دور
تا نغزد اندرو همی تازی

بی خطر باش هر کجا باشی | با ظفر باز هر کجا بازی
همه فرجامهات معتدم است | محکم آغاز هرچه آغازی

آمد آن اصل شرع و شاخ هدی
آمد آن برگ عقل و بار نهی

سید عالم و عمید اجل | عمده ملک و دین ابو الا علی
رتبت او نهاده منبر و تخت | رفعت او سپرده عهد و لوی
همتش را سپهر کفش بساط | دولتش را زمانه کیش قدی
سایه عدل او کشید طناب | نامه فضل او گشاده سحی
برده از عرض جوی گوی سبق | سوده با ذات عدل دست تری
حکم او مالک قلوب و رقاب | رای او فر سهیل و سهی
نهی او کرده رد امر سدوم | سعی او ستد شاهراه عری

تا ز خلقش دمیده عطر حسب	نخل مهرش نهاده شهد نسب
قلمش بر عجیبه نکته	سخنش بر لطیفه معنی
چون تکبر عظیم با حشمت	چون تواضع کریم با دعوی
گویی از آسمان فرود آمد	قهر اعوان فتنه را عیسی
زاید از اهتمام او اکنون	در عروق صلاح خون عدی
نشنود زو نفاق پند ورع	نخورد در وفا نه حد رهی
وحشی مکر بر جهد به کمر	دمنه حیله در خرد بر شی
مذود با ودیعت استخفاف	نزود با شریعت استهزی
ای بحکمت گزیده چون لقمان	دی بسیرت ستوده چون کسری
چون خورد بشکنه دوال ادب	چون کشد بی درم وبال طلی
تو کنی جان او ز رنج آزاد	تو کنی حال او بدهر اعلی

تا جهانست شغل داد و ستد
شغل تو شغل باد با خرد

تا جهانست کار بیع و شری
کار تو کار باد با مولی

داده دهرت بعمر نوح نوید
کرده بختت برون ز نیک و بدی

از آن پس که بود اخترم در وبالی
سعادت بدو داد بر پی و بالی

همه لوح عالم نه این بود گشتم
ز بونی بلونی ز حالی بحالی

که آید پس هر نشیبی فرازی
که باشد پس هر فراقی وصالی

بدان چرخ همت رسانید بختم
کزو چرخ نهفتم نماید هلالی

دران باغ دولت نهالی نشاندم
که در وی چو طوبی سزد هر نهالی

گزیدم پناهی و حصنی و پشتی
موصل بجاهی و عزی و بالی

من و خدمت و خاک درگاه صاحب
که او را جز او کس ندانم همالی

ابو النصر منصور کز نسل آدم / چو آمد بعالم نبود است تالی

جهان کدخدائی که از عقل و جودش / همی داشت باید جهان چون عیالی

چه شخصیست یا رب که روح القدس را / نیابی فزون از کمالش کمالی

سر همتش هم اگر باز یابد / چو پایش نیابی همی پایمالی

قوی رای او را ثباتی است لیکن / ثباتی که نفزاید از وی ملالی

دهد مهر او نعمتی چون بهشتی / نهد کین او دوزخی پر سعالی

نگشتی بعلت کس از طبع اگر وی / نکردی نهیبی بشیری شکالی

نجیب آمد او در نجیب زمانه / همی بحد پیش حکم او چون دوالی

زهی عمده نقطه بخت و دولت / ندانی زوالی و نه انتقالی

اگر صحف عدل تو بگشاد دهر / که اندر وفا بر نتابد سفالی

تو آن مایه عین الی فلک را / که طبع از تو جوید بلطف اعتدالی

تو آن گوهر اجمالی جهان را
که نفس از تو خواهد صبر اجمالی

همی تا تقدیم و تاخیر عالم
مقدم سزد بر جوابی سوالی

اگر نیک خواهد تو را نیک خواهی
اگر بد سگالد تو را بد سگالی

یکی را ز گردون مبادا گزندی
یکی را نکبتی مبادا مجالی

بوالفرج را در این بنا که درین
اختلاف سخن فراوان گشت

سخنی چند معجب است که عقل
در توقفش رسید حیران گشت

گوید این در بهشت یک چندی
روضه دلگشای رضوان گشت

چون تا آدم سپر در صوانش
منزل آدم اندر آن گشت

بزمین آمد از بهشت آدم
غربت او بکام شیطان گشت

پویه منزل بهشتش خوشست — گر به بسیار پویه آسان گشت
سکه او بدان فرستادند — تا بمکمن گوهرش کان گشت
عرصه عمر آدم آخر کار — حالی آورد و تنگ میدان گشت
غیرت غیر برد بر سکه — زار زرد خواستن پشیمان گشت
خانه زان شخص بار ماند ولیک — مدتی غوطه خورد و پنهان گشت
کرد آن وهم گشت نتوانست — کرد آنچه از غیب نتوان گشت
اندرین عصر چون پدید آید — قصر مسعود سعد سلمان گشت
تا جهان باشد این نگهبان باد — این بنا را که او نگهبان گشت

خاطر خواجه بو الفرج بدرست — که هر نظم و نثر را کان گشت
هنر از طبع او چو یافت قبول — جان با جسم و جسم با جان گشت

ذهن باریک بین دوراندیش / سخن او بدید حیران گشت

رونق و زیب شعر عالی او / حسن اسلام و نور ایمان گشت

مشرکی چون بدید لفظی گفت / که بدو مؤمن و مسلمان گشت

شاعران را ز لفظ و معنی او / کار دشوار بود آسان گشت

خامه معجزش چو پیدا شد / جادوئیهای خلق پنهان گشت

راست آن آیتی است پیدا ری / که عصا بود و باز ثعبان گشت

زان دل و خاطر دلیل سوار / که همی گرد دهر دوران گشت

هر دلیر و سوار نظم که بود / کند شمشیر و تنگ میدان گشت

خاطر من چو گفته او دید / از همه گفته ها پشیمان گشت

من چه گویم که آنچه گفته اوست
شرف سعد و فخر سلمان گشت

بمادر گفتم ای بیهده مادر / بنیره دوست من دشمن نیکوست

جوابم داد گفت آن دشمن تست / نباشد دشمن دشمن مگر دوست

این ایوان مبارک پی بنای محکم گردون نهاد / گرد شاه گردش گردون خوانده او را استاد

روز و شب آفتاب سایهٔ اقبال و بخت / جای ابراهیم بن مسعود ابراهیم باد

مشرق میدان شاه دین افریدون نسب / دیدبان بارگاه خسرو خسرو نژاد

تا جهان را بیخ و برگ و شاخ و بار اندر نقاب / آتش گرمست و آب سرد و خاک خشک باد

شاه را خواهیم یاران برقرار این بنا / تندرست و دل قوی و طبع راد و روح شاد

او بجاه از جم گذشته کامران بر تخت ملک / بندگان او رسیده زو بجاه کیقباد

ای جوادی که کوه و دریا را / با عطای تو ملک و مال کمند

شکر انعام تو بجان جویم — که زبان را در او مجال نماند

آن درخت است پرتوت که ازو — باغ امید بی نهال نماند

آن درخشی است رای تو که بدو — قرص خورشید بی همال نماند

آرجهند آن سؤال کرد ز تو — که ورا طاقت سؤال نماند

بخل چندان دوال خورد از تو — که به پهلوش بر دوال نماند

دیو امساک را که طبع تو دید — اندر امساک قیل و قال نماند

همه ایزدی از آن او را — تا تواند زهمه جدال نماند

تا نماند فلک بماند که در او — تخم عمر تو را زوال نماند

گویی که گر بخواهم یکدانه شعر کارم — گر شاخهای نظمش نقش ترنج روید

هیهات گر بخواهی گر زکه ترنج سازی — در دل شکن که او را جز تو کسی نبوید

چه صاحب طالع خویش است مسعود
ملک مسعود دارا براهیم مسعود

بعهد و فضل و جود و حشمت و جاه
رسانیده است عالم را بمقصود

جهانی دانشش دانا نه فانی
سپاهی خواندنش خوانا نه معدود

نه چون ذاتش بود گوشنده هر ذات
نه چون عود او فتد بوینده هر عود

بملک اندر فریدون نیست و جمشید
بحکم اندر سلیمان نیست و داود

در آن زمین که تو در چشم خلق خوار شوی
مکن درنگ در آنجا برو بجای دگر

درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای
نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر

ساقیا جام دلفروز بیار
فتح شد باد کن دمی یکبار

فتح فتوح که شمشیرش کرد | اندران فتح شه آورد بکار
لشکرش گرد برآورد از جان | هیبتش کوه فرو برد بغار
شل او بر کتف گرگ نشست | چو بهر گرگ فرو ماند ز کار
جرعه او بلب شیر رسید | لب بر شیر در افتاد چنار

زهی بزرگ عطارد و سرفراز همام | تو را رسد که گدا زهی بفضل راندن کام
توان جوادی کرد جز بمعروف است | زبان تمطام آید بکار چون صمصام
ز شاخ بر تو سایل دو مغزه افشاند | بر مبارک او چون دو مغزه بادام
امل ز دریا پرسید چون جبال تو دید | که تو گدا می و بخشنده خدا می کدام
همیشه بادی در کامها رسیده دولت | چنانکه از تو جهانی رسیده اند بکام

سال عمر عزیز آن کو گشت / که برکیش منیت نو بجهان

خواجه بونصر داده ایزد / صاحب جیش و صاحب دیوان

در بزرگی و عزّ و جاه و شرف / نایب او را لعمر نوح رسان

حضرتی شد بزرگ چون عرشین / بهوا را ز قدوم شاه زمین

پشت مسعودیان ملک مسعود / روی بازار آل ناصر دین

تاجور خسروی که رشک برد / شب از درّ تاج او پروین

آنکه ماهی روشن اندر صید / آنکه شیری شرزه اندر زین

خسروا گیتی بعدل آباد کن / وز فراموشان عالم یاد کن

جام می بر کاخ عدل آباد نوش / خرّمی در کاخ عدل آباد کن

رسم نوشروان عادل تازه دار　　جان نوشروان عالم شاد کن
خستگان چرخ را فریاد رس　　بستگان ظلم را آزاد کن

روی چون حاصل نکوکاران　　زلف چون نامهٔ گنه‌کاران
عمر مانند آرزوی مصر　　در کمینگاه طبع بیماران
اندر آمد بمجلس و بنشست　　چادرش بستدند از و یاران
زیر و بم را بغمزه گویا کرد　　تا بگفتند راز میخواران

همای خلعت عالی فکند سایه بر آن　　که آفتاب بساید ز رای آن سایه
عمید دولت ابونصر فارسی که جدا بی　　دختر با خبر دولت را ز عرش پایه
سپهر قالب معراج همتش بی سود　　شمرد چو نشستن ازوی فرودترین پایه

همیشه تا چو عروسان شاخ طاوسان — بجلوه گاه در آیند غرق پیرایه

تماشاش خواهم داند تقابد ولرزان — جهان بمهر چو بر طفل مهربان دایه

مرا گوئی که تو خصم چه بری — تو هم مرد دبیری نه امیری

مسلمان دار پندت داد خواهم — تو خود پند مسلمان کی پذیری

فراوانت پلنگانند خصمان — نگر تا موش خصمی در نگیری

اگر چنگ پلنگی بر تو آید — نباید بر تو ستیزد تا بمیری

بیامدی صنما برده پای شستی — دلم ز دست بردن بردی و بدر رفتی

نه مست بودم که پنداشتم که چون مستان — همی بحیله نشانی بلندی از بستی

سه روز شد پس از آن تا ز درد فرقت تو — نه هوشیاری دانم که چیست نه مستی

درست گشت که جان منی بدین معنی | که تا ز من بگسستی ز من نشد سویی
بجان جانان گر تو بدست خویش دلم | چنانکه بردی امروز باز بفرستی

چه دلبری چه عیاری چه صورتی چه نگاری | نه گاه خلوت جفتی نه وقت عشرت یاری
بغمزه عقل گدازی بجنگ چنگ نوازی | بوعده رود به بازی بعشق شیر شکاری
چه بوی خوش نسیم رنگی چو صلح جوی بجنگی | چو بهشت را نمانی چو بهشت اینکه بداری
شگفت یوسف روئی چرا نه یوسف خوئی | بلی قرینه اویی ولیک گرگ تباری
زمانه بوالعجبی است تیزه رحیم را | ترا نمود نباید چگونه گه بیاری
نه سازی و نه بسوزی نه کاهی و نه فزایی | نه بندی و نه گشایی چه دود دشت شکاری

که سنگ برافروخت مرا | که سخت بکمر دار جگر سوخت مرا

چون سخن گفتار بیاموخت مرا | بر تخته عشق کرد دلفریب مرا

ای محتشمان حضرت آئید شما | گر فضل در آفاق نشانید شما
این مایه چرا اسمی نه انید شما | منصور سعید را چه مانید شما

ارزانی عشوه تو هستم صنما | تا چون دل خسته تو هستم صنما
گر نیز تو را بدوستی نپرستم | چون زلف تو خورشید پرستم صنما

از درد فراق ای لب شکرناب | نه روز مرا قرار و نه در شب خواب
چشم و دل من ز هجر تا گشت خراب | صحرای پر آتش است و دریای پر آب

بر سرو مهی نهاده کاین روی منست	در مشک زره ساخته کاین موی منست
از خلد دری گشاده کاین بوی منست	آتش بجهان در زده کاین خوی منست

شاهی که ملوک را ز عدلش بیم است	هفت اندامش سلاح هفت اقلیم است
از ده یک ملک او فلک دو نیم است	سلطان مظفر ملک ابراهیم است

روی تو ز مشک زلف چاروب کشست	زلف تو ز عکس روی میگون کشست
مستانه دو چشم تو دژم چون کشست	لعلی که ز رشک هر دو پر خون کشست

در عشق تو خوشدلی ز من بیزار است	رو شاد نشین که بر مراد کار است
تو کشتن من مطلبی وین سهل است	من وصل تو میجویم و این دشوار است

با روی تو آنکه بسی کوشیدست — تا خلعتی از مهر در او پوشیدست
گفتی که دو هفته ماه نو پوشیدست — روضه گل یاسمن برا و جوشیدست

چون چرخ برافکند ردای زربفت — بنشست بصد حیله و برخاست نهفت
گفتم که مرو چو این بگفتم که برفت — رفتم که دمید صبح و آمد آگفت

ای رای سفر کرده فغان از رایت — خود بی تو چگونه دید بتوان جایت
از دیده کشم رکاب هجر آرایت — تا مردمکش همی پرستد پایت

از عقل مگر تا بزد نام دلت — تا غم نخورد بکام و ناکام دلت
بر جهل مگر نگیرد آرام دلت — گر جهل بخرد می کشد کام دلت

گفتم که ز خوردی دل من پدید	اندوه بزرگ تو دران چون گنجید
گفتا که ز دل بدو بباید نگرید	خورد است بدو بنگر کجا تو ان دید

چونست که عشق از دل از تن خیزد	زو بر دل تن هزار شیون خیزد
آری نخورد زنگ همی آهن را	هر چند که زنگ هم ز آهن خیزد

ای دل چه نبود چشم تو بهتر نگرد	ترسم که تو را چو شمع چشمت بخورد
ارزنده بر آتش تو ریزم آبی	تا از تو بلای چشم من درگذرد

ای معطر دولت ای سرافراز عمید	ای صاحب روزگار منصور سعید
تا شادی و غم ردیف وعد است و وعید	بدخواه تو غم باد و ایام تو عید

یارب تو کسی که عید گرداند عید
بر بوالفرج رونی منصور سعید
تا راحت و محنت است و وعدست و وعید
منصور سعید باد منصور و سعید

گر باد جمال ملک چشمم نغنود
از لفظ قضا شنو که گوشم چه شنود
ای بنده رساندت به بار آدی زود
گر بنده رسید خواص را خواهی بود

با هجر من ضعیف را تاب نماند
خواب از زمن به تیر پرتاب نماند
چون گرد من از سرشک پایاب نماند
خورشید نم از تو خرمحراب نماند

چون باز سپید باده باز تو شود
بر بخت سپهر مهره باز تو شود
گر ماه بشکل چشم باز تو شود
از بیم تو چون ناخن باز تو شود

چون دیده من سوی جانان نگرد
ترسان نگرد ز خلق و پنهان نگرد
چشم سر من در تو بدین سان نگرد
چون دیده مرده کز پس جان نگرد

با چرخ هوای زادلم چیز افتاد
زو چون تب لرزه بر تنم لرز افتاد
از عشق توام کار ز ماندن افتاد
وز دی بجز خشم تو بر در افتاد

پیوسته مرا دل بهوای تو کشد
واندیشه بیاد دلگشای تو کشد
جانم نفس عجز برای تو کشد
ما بنده آن نفس که نامی تو کشد

هر تیر که در جعبه افلاک بود
آماج گهش این دل غمناک بود
با چرخ چنین غافل و بی باک بود
آسوده کسی بود که در خاک بود

از هر که رهد پند شنودن باید
با هر که بود رفق نمودن باید
بد کاستن و نیک فزودن باید
زیرا که پس از کشته درودن باید

از بهر چه مرا نداری معذور
گر من بدلی دو عشق ترا زم دور
یک دل بدو اندیشه کشد جمهور
یکتن بدو سایه خیزد از عکس دو نور

ای مایه اعتصام خلق ای منصور
وی معتصم دگر بفر باد نغفور
خورشیدی و خورشید نباشد معذور
گر زو نرسد نظر بنزدیک و بدور

در ظلمت شبهای فراق ای دلبر
بینی که چگونه میبرم عمر بسر
ضایع نشود ریختن خون جگر
کآخر بدمد صبح امید جاگر

زان عهد بر از نفاق ای شمع شرور
چون آتش شب نمای نزدیک و دور
چون از تف تابش تو گشتیم نفور
خواهی همه نار باش و خواهی همه نور

گر عاشق دلسوخته ای بپذیر
پیغام دهد که از توام نیست گزیر
صفرا نکنی و رحم کن ای بدر منیر
پای تو گرفتست زهی دستش گیر

شبهای دراز تو با آرام و نیاز
خوش خفته و خواب گشته با تو دمساز
مسکین من بیدل چه شبهای دراز
چون چشم فلک نیایدم چشم فراز

بادی که در آیی به تنم همچو نفس
ناری که بسوزی دل طفلان بهوس
آبی که تو زنده توان بودن و بس
خاکی که بتست نازکشت همه کس

ای دل بسفر چرا نه بندی مفرش
کاندر حضرت عیش نمی‌باشد خوش
چون آهن آب داده اندر آتش
نرمی مکن و دلا و سختی میکش

سرمست بکوی دوست بگذشتم دوش
برداشته چون شیفتگان بانگ خروش
آمد خرد و مرا فرو کوفت بگوش
ای عاشق تهمت زده یکدم خاموش

آنرا که چو ما سرشت باشد از گل
بیجا رشکی نباشد ای مهر گسل
من هم ز توام ز من چرایی تو خجل
تو خارش تن داری و من خارش دل

ای عشق بخون نشستن ما خواسته ام
آن به که به آرزو تورا خواسته ام
تقصیر مکن گفت بدعا خواسته ام
تا خود بدعا بلا چرا خواسته ام

ای رایت شه گرفته از نام تو نام
طبع تو نظم داده انصاف کلام
هر تر بیتی ز نظم تو دین تمام
در جلوه عروس نطق را هفت اندام

تا بر گل لعل گونه نغز دوخته ام
چون نیلوفر جامه غم دوخته ام
بیداری شب ز نرگس آموخته ام
زیرا که چو لاله با دل سوخته ام

تا باز ترا ندیدم آزارترم
دیدار ترا بجان خریدارترم
تو خفته چو ظالمان و خوش من همه شب
از دولب مظلومان بیدارترم

رنجور شده ام دوش بر بالین من
زر بوده بسیم کرده قلاب یمن
در بادیه رفته زپی آب یمن
کانجا همه حاج بود و اعرابی یمن

این پند بکار دار همواره ای تن | آسوده تو را پیش نیاید شیون
عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن | دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن

ای خدمت تو برهی آمال رهی | هم جان رهی تو رست هم مال رهی
گر نیک شوی نیک شود حال رهی | ور بد گردی بد شود احوال رهی

ای بیخ دولت تو هر آزادی | شاگرد کفایت تو هر استادی
گر بسته چرخ جز تو کس نگشادی | امید مرا نزد تو نفرستادی

ای دل چو ز اندیشه فرود آیی پیش | نزدیک مشو بغم ز دور اندیشی
با عقل بگیر تا توانی خویشی | گر سهو ز عقل دهد درویشی

یکچند مرا بوعده میفرسایی	یک چند دگر صبر همی فرمایی

آنگه که مرا کشتی از تنهایی	چه سود ز باران گرانی و گر بایی

یارب این ماییم و این صدر رفیع مصطفاست　　یارب این ماییم و این فرق عزیز مجتبی است

یارب این ماییم و این روی زمین یثربست　　کاسمانرا هفت پشت از رشک گردش دوتاست

خوابگاه مصطفی و کعبه ایمان زیش و پس　　بارگاه و منبر خانه‌شان از چپ و راست

یارب این رحمت که ما دیدیم در گیتی کراست　　یارب این دولت که ما داریم در عالم کراست

یارب این روضه است این گلهای سکندران اوست　　یارب این ماییم و این دلهای سنگین ماست

در دل سنگ آب و آتش زین سبب حاصل سست　　ای دل از سنگی پس آخر آتشت آبت کجاست

سرفراز ای مردم دیده گزین هر ره است　　سرمه از خاک کف پای بنی الابناست

منت ایزد را بدین گردون اعلی آمدیم　　منت ایزد را بدین درگاه والا آمدیم

اشکباران با دل پر آتش و چشم پر آب
همچو ابر تیره از پستی به بالا آمدیم
لب به مدحت برگشادیم چون ز دریای عطا
جان به خدمت بر میان بسته چو جوزا آمدیم
مدتی بنشستیم چون بر اوج گردون برشدیم
ور بسی چینیم چون در قعر دریا آمدیم
از رخ خوبان گل افشانها کند روح الامین
بر سر ما چون بدین روضه تماشا آمدیم
حاجب لو انهم جاؤک ما را بار داد
تا مپنداری که بی دستوری بیجا آمدیم
ذره بودیم زیر سایه پنهان شده
آفتاب دین چو برتافت پیدا آمدیم

آنکه هرگز هیچ کس چون تو بتیمی بر نیافت
هیچ دینی در دو عالم چون تو دین پرور نیافت
جبرئیل آن پیک حضرت با هزاران پر ز نور
سایه گرد براق تو بهم اندر نیافت
آسمان گو بر در دولت معلق حلقه است
همچو کرسی عرش را اندر حلقه بر در نیافت
هر که از خاک کف پای تو تاج سر نساخت
دست چون بر گرد تا دستار جدید سر نیافت
جان شیرین داد تلخی جان کندن بر نتافت
شور بختی کز نمکدان لب شکر نیافت
هر که تخم حاجتی در کشت امیدی فکند
پی درود درده آن کشته خود بر نیافت

ای دل پرورد تو مهمانسرای جبرئیل | جز جنان دل کی تواند بود جای جبرئیل
آشیان طوطی لطفت برون از آسمان | گلستان بلبل نطقت ورای جبرئیل
آنچه تو با جبرئیل از راز گفتی با خدای | کس نداند هم تو دانی و خدای جبرئیل
خوب بنمودی پای طاوسی خاکدرت | چون سر بر هد متوج گشت پای جبرئیل
چون فرود آمد که بود آن جبرئیل مصطفی | چون تو بنده رفتی که بود آن مصطفی
وحی اگرچه منقطع شد لیک هر ساعت جدا | در خم گردون صداهای هیهای جبرئیل

ای گزیده سالکان گرم رو راه ترا | سرکشان گردن نهاده پایه جاه ترا
هر سحر که گشت آئینه گون برداشته | صد هزاران صیقل پرنور کیباه ترا
آفتاب از کلک زرین بر رخ تسمین ناه | فتحنا نه ساختی نصر من الله نورا
روی مه بشکافتی این بود حرمت والسلام | کان بکان بشکافتند آن روی چون ماه ترا
چون مه نخشب سوی چاه آمدی در عمر و نز | چشمه خورشید اگر دریافتی چاه ترا
غرفهای خلد دلها نزهت ایوان ترا | حلقهای چرخ زنجیر است درگاه ترا

شهر

شهپر سیمرغ مشرق بال بگشاید ز هم — تا خروس ایحرف ناموزد بگوید خوش نوا

ابر رحمت مهر از آن دست چو هیچ چون فرست — تشنگان را شربتی گر مملکت اکنون فرست

گر گشایی چشمه زان چشمه بر ما گشای — ور گشایی نافه زان نافه بر ما چون فرست

بر دغاکان جمع کرده شاکان سکه — بر زمین مگذار یک یکرا سوی گردون فرست

لاف فرزندی نیارم زد به تحصره و لک — مدحتی کردم ز حسرت خلعتی بیرون فرست

سیم و زر قدری ندارد منیتم در بندان — بر رسول الله درود از هر چه هست افزون فرست

ای دل ار پرورده قامت بیا درمان بخواه — بایدت صد گنج شادی بنعیم ایمان بخواه

هر زمان گویی که شد گشت امیدم سخت تنگ — ابر رحمت هست بر سر بهار باران بخواه

گر همی خواهی ز دست نفس اماره خلاص — هیچ عذری نیست هم عدلست هم سلطان بخواه

یا رسول الله حدیث از بندگان با حق بگوی — یا نبی الله گناه امت از یزدان بخواه

یا نبی الله برحمت حجت ایشان بپرس — یا صفی الله بفرصت حاجت ایشان بخواه

یا حبیب الله تو شکر این گرانباران بگوی — یا امین الله تو عذر این گنهکاران بخواه

ما بهر رشته صلاح خویشتن گم کرده ایم   هر چه میباید تو دانی و توانی آن بجز

باعتدال هوا طبع شاه یار شده است   چهار فصل جهان سر بسر بهار شده است
برای دیدن او نرگس مضاعف را   در چشم گویی در گوششان چهار شده است
نبود وقت شکوفه ولی ازین شادی   ز جمله شاخ درختان شکوفه بار شده است
بنفشه هم بتکلف سفید پوش شده است   که تا کسیش نگوید که سوگوار شده است
زمانه سل کشیده است بهر دفع گزند   ز بهر مسند جهان را که چون نگار شده است
ز حسن باغ جهان این چنین نکو شود   اگر شده است ز اخلاق شهریار شده است
همای سایه سپهر آفتاب وش ملکی   که باز چتر رفیعش ظفر شکار شده است
ابو المظفر بهرامشاه بن مسعود   که چرخ در کنف او ز نهار شده است
خدایگانی کایام در حمایت او   هزار بار نه یکبار یاد و یار شده است
به رزم گویی گل در چمن پیاده شده است   به بزم گویی مه بر فلک سوار شده است
فلک بنزد جلالش زمین محل گشته است   زمین ز فر جلالش فلک غبار شده است
ضمیر مهر شعاعش دقیقه بین را داست   سخای ابر نهادش گزاف کار شده است

سارکدم

تبارک الله از قدوم شاه بگذر / که بحر کونی از موج بیقرار شداست
چنان نمود بچشم من و زیاد بادش / که ربع مسکون همواره پرسوار شداست
وان بکاد بخوان بر سپاه منصورش / که هر یکیش ده و هر صدی هزار شداست
علم که هست مثال فتوح در کهسار / نبات صبح شرف برگ و فتح بار شداست
بکارزار بدیداند و بخواهی دید / که بر مخالف از ایشان چه کارزار شداست
ظفر ز نوک سنانش طلوع خواهد کرد / که گل همیشه بدید از میان خار شداست
غبار جیش تو در چشم آسمان رفته / صدای کوس تو در گوش کوهسار شداست
دل ملوک بصد پاره و همه در خون / ز بیم آن حرکت در دل انار شداست
مخالفان تو ای شهریار معدوم‌اند / اگر ز سهم توشان جان و دل فکار شداست
که موی بر تنشان آتش سنان گشته / که پوست بر تنشان آهنین حصار شداست
همیشه با تعجب جهانیان گویند / که آفتاب جهان ظل کردگار شداست
پناه اهل جهانی فراخ دست تو باد / که رحمت و شفقت سخت بیکبار شداست

ای شاه دور چتر از چرخ درگذشته است / دولت عروس ملک ترا جلوه‌گر شداست

اینک ز حسن جلوه طاوس عدلها — درگاه تو نشیمن باز ظفر شداست

هر بنده که بلبل بستان بزم تست — عالم قفس ورا که بی بال و پر شداست

رویی که لعل بودی پیش ثنای تو — از غصه شماتت اعدا چو زر شداست

پایی که اوج چرخ سپردی بدولت — در کنج نامرادی دامن سپر شداست

دستی که بر کمر زده بودی ببندگی — پی پایمال حضرت تو تاج سر شداست

گوشی که در حلقه آن بود لفظ تو — مالیده سفاهت آن بدگهر شداست

چشمی که خاک بارگهت سرمه داشتی — راه ذهاب چشمه خون جگر شداست

بودی بنام شعر فصاحت زبان من — اکنون ببین که ترکش تیر سحر شداست

در باغ دولت تو نهالی شکفته بود — آهیش ده بلطف که بی برگ و بر شداست

ای پادشاه حق ز سر بنده بر مدار — دستی که بر مراد همه خلق بر شداست

ای در اندازیکی سوی من نگر — رحمی که کار من همه زیر و زبر شداست

بر جان خشک بنده بفرمای رحمتی — گرچه ز شرم رحمت بیار تر شداست

چو دولت رفت برگشت امارت — مه تابخش پذیرفت استدارت

نسازد کار عقبی را کفایت / بگیر از نام دنیی از حقارت

خرد را گفت کای نقاد مردان / کجا بود در که دیدی این عمارت

گر از صدری چشمم مژده گیری / دهم ملکیت حق این بشارت

خرد مسکین درین خدمت فرو ماند / فتاد اندر نماز و استخارت

نبود خاموش چون کل جمله معنی است / شود بلبل چو آید در عبارت

ولیکن بس حزیم و کرمست آری / فروغ خور نباشد بیحرارت

فراخای دلش را بحر خواندم / چو تنگ آمد محال استعارت

بزرگا هر چه آن مقلوب گردد / شود معکوس و نابد استدارت

ترا نور اندایی از کرم زانک / ترا از تو بهست مقلوب وزارت

چشمم ز غمت عقیق بار است / راز غم ز پی تو آشکار است

از عشق تو بیقرار گشتم / عشق تو چو شور بر قرار است

بیچاره دل من ای نگارین / دور از تو مپرس تا چه زار است

در کار دلم یکی نظر کن / کش با تو هزار گونه کار است

ان جام لب و گل رخ تو / چونست که بی‌خمار و خار است

دور از تو مرا ز دوری تو / درد از همه چیز یادگار است

دریاب دل کسی که اکنن / مداح این شهریار است

مخدوم جهان علی عثمان / صدری که سخی و بردبار است

دستش چو سحاب درفشانست / خلقش چو نسیم مشکبار است

خاک در او چو زر عزیز است / سیم و زر او چو خاک خوار است

هر پرهنری که بر ضمیرش / چون مهر ز مهر او نگار است

با قد کشش همچو سرو است / با دست گشاده چون چنار است

در خواب از دست روز و شب آن / گویی که سخاش کوکنار است

ای آنکه مکارم و بزرگیت / بر بنده فزون ز صد هزار است

خود شکر کدام گوید اول / کان را نه نهایت و شمار است

حسنی بشنو که گفت اینست / ز بی ادبی گر اضطرار است

در ملک هر آنکه هست امروز / از بندگی تو کامگار است

از عون سخات با مراد است / وز جود یمینت با یسار است

این بنده که از همه جهانش — از تربیت تو افتخار است
کاهش کرم تو پایمرد است — کاهش لطف تو دستیار است
سرکشته چرخ گرد گرد است — و خسته زخم روزگار است
بی برگ چو شاخ در خزانست — بی بار چو باغ در بهار است
بی هیچ ستم یتیم پرور — بی هیچ گنه عیال بار است
ای صدر جهان سپهر گویی — در بندگی تو جان سپار است
در گردن و گوشش از زمانه — از مهر تو طوق و گوشوار است
و دستارم کهنه دو سالست — واکنون هم عید و هم بهار است
با رتبه گدا اشتم ولیکن — امسال نه بر مزاج پار است
اطلاق کن از در کریمی — کامروز نه روز انتظار است
تا پیش خدا و خلق گویم — کین خلعت خاص شهریار است
تا مهر منیر در مسیر است — تا چرخ اسیر در مدار است
بادا مهرت میان دلها — کش چرخ معین و بخت یار است
فردا بادش به ز امروز — کامسال بسیت به ز پار است

جانرا ز عارض و لب تو شیر و شکر است | دل را ز طره و خط تو مشک و عنبر است

در دیده اشک و لیکن لبا لب است | در سینه درد هست و لیکن سراسر است

عالم نگر که گوئی جان منقش است | بستان نگر که گوئی خلد مصور است

ان غنچه بین که طوطی شکر لب است | وان روضه بین که شاهد نغز سمنبر است

لاله چو مجمری که هم از مجمر است عود | نی نی چو باده که هم از باده ساغر است

ان آشنا وشی که جها نیست نام او | در موج خون دیده من آشنا ور است

گفتم رسد بگوش تو بندم چو گوشوار | آری رسید لیکن چون حلقه بر در است

دل برده قصد بجان میکنی هنوز | ما آنچه که داشتیم این نیز در خور است

دست از جفا بدار که در آب غرقه شد | چشمم که خاک راه شهنشاه صفدر است

بهرام ماه شاه که او را ببارگاه | از آسمان سریر و ز خورشید افسر است

ان خسروی که وقت سخای دو دست او | وان صفدری که روز وغا لشکر است

آئینه در مقابل رایش معطل است | اندیشه در حدیقه مدحش معطر است

ان آب در نگ تیغش در کف چو انگشت | وان کوه بنگر آتش در تک چو صحراست

اندل امید بندد که در بزم حاتمست ‏/ وی جان گواه باش که در رزم حیدر است

از مهر او صحیفهٔ جانها منقش است ‏/ با جود او ذخیرهٔ کانها محقر است

چون چشم دلربایان عزمش کمان‌کش است ‏/ چون زلف خوبرویان حزمش زره‌گر است

آن نقش ذات اوست اگر روح پرور است ‏/ وان شکل پیکر اوست اگر مرگ پیکر است

تیغ تو رنگریز و ضمیر تو نقش‌بند ‏/ خلق تو گلفروش و بیانت شکرگر است

گر حاسد تو منزلتی یافت گو بیاب ‏/ نقصان عمر مور ز افزونی پر است

شاها مجالس تو فرح‌زاد خرمست ‏/ مشکی چو خط دوست که بر شهد و شکر است

مقصود من توئی و چو تو آمدی بدست ‏/ از آفتاب و ماهم هم سیم هم زر است

شاها به دولت تو که در چشم همتم ‏/ این و هزار از این که بگفتم برابر است

این دهر رنگریز مرا صوف و اطلس است ‏/ وین چرخ نقره خنگ مرا اسب و استر است

تا ابر و ماه تیره گل و خاک روشن است ‏/ تا جام آب خشک و شراب آتش تر است

برخور که چار طبع جهان دشمن ترا ‏/ اندر درون دیده و دل نیش و نشتر است

شاه شاهان جهان بر تخت سلطانی نشست ‏/ مردم چشم سلاطین در نگهبانی نشست

منت ایزد را که در صدر خراسان و عراق
هم خداوند عراقی و خراسانی نشست

ابر گو باران رحمت بر مسلمانان ببار
هین که گرد کفر بر روی مسلمانی نشست

آرامش و رامش همه کار زاید در ماست
بخشایش و بخشش ره جد و پدر ماست

ما را دل اگر هست قوی نیست عجب زانک
خوش خویی و شیرین سخنی گلشکر ماست

خورشید زند تیغ و شود منخسف از ما
آری چه عجب ماه فلک بر سر ماست

خاک را از باد بوی مهربانی آمدست
دیده آن آتش که آب زندگانی آمدست

نرگس خوشبوی مخمور طبیعی خاسته است
سبزه خرم روی سرمست جوانی آمدست

باغ جهان دوست بر کیمیا مزبانی نباتست حقیقت
مرغ اندک را در بسیار روانی آمدست

آسمان پیش کمال او زمین گردد از آنک
از جمال او زمین و آسمانی آمدست

آتش لاله چرا افروخت را چشم ابر
ابر اگر خاصیت آتش نشانی آمدست

آری آری هم برین طبعست تیغ شهریار
گرچه او آبست و در آتش فشانی آمدست

خسرو اعظم خداوند جهان بهرامشاه
رسم او جانبخشی و کشورستانی آمدست

شاه اقلیم چهارم تا جناب مدح اوست
در فراهم کردن زرهای کانی آمداست

از در دولت سنگ بر بام همت کرد چرخ
با چنین نه پایه بهر نردبانی آمداست

اینک از اقبال تو پرداخته شد مدحی
کاندکی الفاظ و بسیاری معانی آمداست

یارب این بوی خوش سنبل و گل یا نکهت است
یا نسیمی ز سر جا پسوی یار مست

ای عجب این دم خرم که جهان مشکین است
مگر از سینه پر خون اویس قرنست

تا بخور کله ایا فته شمشاد است
اثر شمه از شیوه مخدوم منست

وطن خالد خلد مدان فردا انک
خلد را امروز اندر دم خالد وطنست

بقبول سخنش یکسخنم زا صد کرد
گرچه دانست که در هر سخنم صد سخنست

پرتو خاطر او طبع مرا قوت داد
خنده ای خاطر چون شمع که عکس من از است

مادح او من او مدح فرستید عجبا
عشق بر بلبل و گل چاک زده پیرهنست

خردمی را چو خرد در سر و مردم در چشم
مبارک را چو فرح در دل جان در بدنست

آسمان در صف جنگش زره پیت انداز
آفتابها ز پی فتحش سر سیع رسنست

بر دل دشمن او سینه ز سهمش کوراست
بر تن حاسد او پوست ز سهمش کفنست

از پی آنکه حسن نام تو حسینی بنهم — کار زنار بسازم چو بن کار حسین و حسن است

کار ایام چو ایام گره بر گره است — عهد افلاک چو افلاک شکن بر شکن است

هر کجا اسپی با بار جنه‌ری درمانده است — هر کجا شیری از زخم سگی ممتحن است

غم فردا چو خوری خوش خور و خوش شادی ده — اگر دولت من خوردن و خوش زیستن است

وعده حور جنان آن که دعای ساقی — نسیه خلد همان گیر که نقد چمن است

پند بر پرده بلبل ز طرب سر جنبانان — هر و بر نغمه هی تی ز فرح دست ار زنست

تو همان جام غم آمیخ بخواه از بزمی — که چو خوبان چو مه انجم پنبه انجمن است

لب می رنگش بچاشنی مست کنست — چشم بد مستش بعربده مردم فکنست

تن چون سیمش گر زنی تر از سیماب است — قد چون سروش بالنده تر از نارونست

بی شراب لب او کان لبی در شکر است — تن عشاق گدازان لبی در شکر است

شد از چشمه رزین فلک آب روان — از خیال لب شیرینش که اندر دهنست

خجل و تر شود چشمه رزین چو بدید — که دهان چه سمینش دو مشکین رسنست

عالم از روی فرز آتش حسن آباد شود — که همه خرمیش تا من که غلام حسنست

دم

دلم زان لبت خندان شکر یافت ازان یاقوت جان جان گهر یافت

چو رویم سرخ گشت از نور آتش یقینم شد که گل رنگ از قمر یافت

این منم یارب که چرخم سوی اختر میکشد چشمهٔ روشن ز چاه تیره ام بر میکشد

این منم یارب که از خاکم سوی بالا جداست دور این گردنده دولاب مدور میکشد

در زمین هر لحظه چون قارون فرو میشوم چون مسیحم هر دم اکنون چرخ برتر میکشد

یاریم توفیق خدمت که بچشم بنده وار پیش سلطان سلاطین شاه سنجر میکشد

آنکه از طبعش برتبت بحر با به میبرد وانکه از جودش همین ابر گوهر میکشد

از خداوندی قدم بر هفت گنبد مینهد در جوانمردی قلم در هفت کشور میکشد

در بها جشن بر افلاک در عقد انجم مینهد تا ز چترش را فلک در زیر شهپر میکشد

آنکه موکب همتت بر چرخ اخضر میزند وی که دامن طلعتت بر سعد اکبر میکشد

حکم قوی ساعد ترا قلم در دست هست مشتری را طیلسان از شرم در سر میکشد

خسروا بنده حسن را دولت جاوید تو سوی درگاه تو شاه بنده پرور میکشد

بلبل فضل است لیک از بهر داغ بندگیست هر زمانی دل سوی طوف کبوتر میکشد

در ثنا شیرین زبان و در دعا روشن دلست هم برین خرمش فلک در آب و آذر میکشد

هر نسیمی که بمن خبر آسان آرد / چون دم عیسی در کالبدم جان آرد
داغ مجروح مرا مرهم راحت سازد / جان پر درد مرا مایه درمان آرد
تا سوی آدم سرگشته ز روضه بهشت / روح قدسی مدد روضه رضوان آرد
دشمنت گرچه ادب نیست بر او شحنه باد / هم بر آن رشته که از چاه زنخدان آرد

هم اکنون از نقاشی طبیعی جامه پر گیرد / ز نقش عالم آرایش جهان زیب دگر گیرد
گهی بر حوض از سبزه زنگاری زره بافد / گهی از لاله شمع کوه شنگرفی سپر گیرد
سحاب پر ز نم چشم یتیمی کم نپر گرد / نسیم صبحدم رسم رسول پی بدر گیرد
صبا نقاش و عطار است پنداری پیوسته / چو نقاشی بپایان برد عطاری ز سر گیرد

در نوا ایم چو بلبل مستی که صباش / خبر آمدن گل ز گلستان آرد
هر چه گویم چه عجب از دم او باد که او / خبر از خاک ره موکب سلطان آرد
خسرو اعظم سلطان سلاطین سنجر / کانچه خواهد بضرورت فلکش آن آرد
جام زر بارد چون دست بعشرت یازد / شمع سر باشد چون روی بمیدان آرد

لاهوری